

تداعی

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۴/۱۴ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۴/۲۸

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.6.1.6](https://doi.org/10.27835480.1401.2.6.1.6)

گوشه‌ای از حیاط چند بوته‌ی آویشن و بابونه قد کشیده‌اند. بوی خوش آنها را دوست دارم. به چهار طرفم که نگاه می‌کنم با خود می‌گویم چهار برجک برای یک حیاط خدایی کمی زیادی است. خانه خراب‌ها چشم‌شان از عقاب هم تیزبین‌تر است. کلاه گردشان روی ابروهایشان را پوشانده است و سنگینی اسلحه‌هاشان آنها را از یک کتف خمیده نشان می‌دهد.

باغبانی که موهایی خاکستری رنگ دارد و لباس بلند و سپید بالای‌زانویش مرا یاد خیلی از آدم‌ها می‌اندازد هر روز کنارشان می‌نشیند و با بیل دسته بلند گل خشک و خاکستری باغچه را زیر و رو می‌کند. چکاچک قیچی‌اش را که می‌شنوم تنم به لرزه می‌افتد. می‌دانم باز می‌خواهد شاخ و برگ‌های اضافی را هرس کند یا اره بگذارد بر کمر ترد و نحیف بلوطکی غریب که گذار به این مرداب انداخته است. می‌گوید:

-عجب گلستانی است این یک و جب جا!

می‌گویم کدام گلستان؟

عینک شیشه ماتش را عقب و جلو می‌برد. قرنیه‌اش کدر و مات است و قی‌های قندیل بسته گوشه چشمش مثل خاکینه زرد است.



سارا محمدی نوترکی *

نور در یک شعاع محدود بر حیاط چهار ضلعی که گاهی من اول آنم و گاهی آخر آن روی زمین فرو می‌پاشد. پشه‌ها گرد حباب نورانی قیقاج می‌روند و سیاهی شب هر جا که بخواهد خودش را کشیده است. نگاهم را بر کف پوش سیاه ترک خورده می‌دوزم و خودم را بالا و پایین می‌برم. نور باریکی از نورافکن‌های محوطه روبرویی بر شانه دوسربازی که مقابل درب ورودی ایستاده‌اند به هر طرف رفته است. یکی توی اتاقک شیشه‌ای نگهبانی، پست می‌دهد و دیگری با بی‌سیم لابلای ده انگشتش مدام ور می‌رود. نفر سوم هر کجا که می‌روم دنبال من می‌آید.

* saramohamadi.notarki@gmail.com

پنهان شده‌اند یکی توی گوش چپم خواباند بعد دید که دارم مقاومت می‌کنم یکی دیگه در گوش راستم. آری صدا داد. خیلی هم صدا داد. اگر نبود آن غل و زنجیر که دست و پای مرا بسته بود می‌زدم آن پک و پوز بد ریختش را داغان می‌کردم. لعنتی بوی گند بدنش یادمانی از پی‌های مانده مرغ‌های ماشینی است.

با چکمه‌های سایز چهل و شیش که بیشتر به قایق شباهت دارند تا پوتینی که سربازها هم می‌پوشند مدام در حال بازخواست از من است. صندلی لاک‌آبی رنگ را جلو می‌کشد. روی صندلی که می‌نشیند چهارپایه‌اش از هم‌و می‌رود. خشتک تنگ‌اش ضربداری جر می‌خورد. می‌خندم از ته دل. خودش را جمع و جور می‌کند. با صدای نره خری می‌گوید:

-خفه شو توله سگ. دیگه بسه طفره نرو! بگو ببینم چه خصومتی با آقای دباغچی داشتی؟ می‌دونستی حمل و نگهداری سلاح گرم جرمه؟
می‌گویم:

هزار بار گفتم برای بار هزار و یک و مین بار بلند می‌گویم
آن روز عطر خوش آویشن مرا تا کوه بلندی که روبرویم بود آواره کرد. ساق‌هایم پندو کرده بود و خارهای تیز و سبز کوه کف پاهام را چون گادین نیش می‌زدند. مسیر کوهها را عین کف دست می‌شناختم حتی می‌دانستم زیر کدام سنگ چند سمندر و افعی خوابیده‌اند. زیر پایم بابونه‌ها را می‌دیدم که با آلاله‌ای گلاویز شده‌اند. آن وقت ارزش سوراخ شدن پاهایم را بیشتر می‌دانستم بابونه را هم چیدم و در کیسه‌ام گذاشتم هر چند دلم نمی‌خواست آن را از معشوقه‌ی سرخ رویش جدا کنم. خب باید برای موی بلند بی‌بی می‌بردم. بی‌بی می‌گفت:

بابونه را که توی حنا آسیاب کنی رنگی طلایی از خود بیرون می‌ریزد. بی‌بی همه کاره‌ی خانم بود. از پسر عزبش سی سالی بود که چشم برنمی‌داشت. با لَپر مینا صورتم را بعد هر شستشو خشک می‌کرد ریال‌های آویزان، به لچک و مینایش، می‌خورد به صورتم و من از صدای جرینگ

با دو ابرویی که چون دو کفه‌ی ترازو خود را بالا و پایین کشانده‌اند می‌گوید:

-اگه می‌دونستی فقط گلدونای نایلونی از اینجا بیرون میرن اون وقت تو هم اینجا رو گلستون می‌دید.

مکثی می‌کنم و بعد می‌گویم:

-عجب گلستانیه این یه وجب جا!

سیگارش را زیر پا له می‌کند. پایش را روی تیغه براق بیل می‌گذارد دود را تا ته سینه‌اش فرو می‌خورد و در حالی که دو چشمش را به گلدان‌های نایلونی حمل نهال می‌دوزد می‌گوید:

-دنیا پر از رمز و رازه پسر!

به لباس‌های راه‌راه دالتونی‌ام چشم می‌دوزم. تلخندی می‌زنم. خراشیدگی روی دستم تیر می‌کشد.

-حالا زاغ سیاه ما رو چوب می‌زنی؟

-نه! باور کنید من جاسوس نیستم!

باغبان پیراهن گل‌آلوده‌اش را می‌تکاند و می‌گوید:

جاسوس؟

داشتم فکر می‌کردم که چطور توانسته است ذهن مرا بخواند که یکهو کسی از شکاف دیوار عبور کرد. نگهبان شیف‌ت در حالی که خم شده بود و داشت بند کفشش را می‌بست نگاهم کرد و گفت:

-تو هم یه باغبون دیدی ها؟

بعد روی شانم زد و ادامه داد:

-چیز عادی شده‌ای است برای ما!

روبروی همان سایه‌ای که پا به پای من می‌آید چمباتمه می‌زنم. سایه دائم نگاهم می‌کند. می‌گویم اسمم توی لیست است. همین روز قبل از پنج شنبه بود داشتم با تکه سرامیک سفید لب پریده روی دیوار، خط عمودی دیگری به خط‌های رنگ و رو رفته‌ام اضافه می‌کردم که یک مرتبه صدایی نخراشیده مرا تا ته راهرو باریک فرا خواند. جناب سروان جباری با دست‌هایی که رنگ آنها زیر پوششی از مو

مانند کف دست صاف است. اتاقکی آجری که آجرهای قرمز بی‌رنگی دارد در پستوی غار مانند آن دماغه‌های خاکستری چشم نواز می‌شود. تازه می‌فهمم که بله این قسمت صاف و یکدست، جاده‌ای باریک و مالرو هم دارد که موتور سیکلت‌ها به راحتی از آن عبور می‌کنند. موتور یا ماها صد و هفتاد و پنج توی سایه به چهارپایه‌ای بلند آهنی قفل شده بود. در بالا دست سقف شیروانی دار دود غلیظی باریک می‌شد و از دودکش بیرون می‌ریخت. روی دیوار افراشته‌اش پر از پوست آفتاب خورده بود. پوست‌هایی که موهای تیز و شبق‌وار بزکوهی در خود داشت با دو شاخ بلند پیچ خورده، یا خز موج‌دار روباهی سرخ با دم‌پشمالو که لکه سفیدی بر آن پیدا بود، یا پوست خرس‌هایی با موی زرد و قهوه‌ای رنگ که تازه داشتند رطوبت‌شان را به خورشید اردیبهشت می‌دادند. روی چمن‌های لجمار آفت زده رد قرمزی به چشم می‌خورد. از دیدن در نیمه باز مانده به گمانم رسید چوپانی خسته از شهر بی‌سر و سامان توی کلبه‌ای در انزوای آجرهای رنگ و رو رفته چپیده تا به خواب مرگ برود. لامصب خانه را در عقب گردنه بنا نهاده بود.

یک آن پایم می‌رود روی شن ریزه‌ها و دو سه سانتی به پایین سرانده می‌شوم. اگر نبود آن خاشاک پیر در سر راه ده انگشتم، به حتم پرت شده بودم در سیاهی دره‌ای که ته نداشت. دم در دو قلاده سگ وحشی مدام پارس می‌کنند. در اتاقک چوبی است. جیر بلند می‌کند. می‌گوید:

- چخه! تا حالا یک کیلو پف و پی خوردین هنوزم ول کنم نیستن. سگ مصبا هی پاچه می‌گیرن.

سرم را زیر شیب بلند ماسه‌ها مخفی می‌کنم. سگ سیاه با چشمان وق زده و زبان دراز و قرمز شروع کرد به بی‌قراری جلو می‌آمد و صدای واق واقش کشدار می‌شد. مرد صاحبخانه شلوار جین آبی رنگی پا کرده بود و چند اسلحه بلند کنار صندوق ابزارش روی پا ایستاده بود. دید که سگ‌های سیاه و چشم‌پلغیده‌اش دست بردار نیستند. چشم‌های ریزش را گرد می‌کند و می‌گوید:

- غلط نکنم غیره دیدین‌ها؟

آنها خوشم می‌آمد. در تصورم بی‌بی زنی ملکه بود که ثروت‌هایش به صورت مهره‌های درشت و سیاه توی گردنش آویزان بودند. می‌گفت اسم این مهره‌های سیاه مهره چشم است. یادم افتاد پسر همسایه‌امان توی بغل دگل عنبر خفه شده بود. چشمان سبز علفی‌اش دمر شده بود و مدام دست و پا می‌زد. دگل عنبر گفت:

ای خاک بر سر بی‌دست و پا دپرگل کنن. این قدر گرچه که راضیش نیست یک مهره تاسه واسه این صاب مرده بیخ گل یقه‌اش کند.

دپرگل تا آن روز نمی‌دانست مهره تاسه چیست و چه کاربردی دارد. اما خودش بعد پنج شش روز گفت: مهره را که به جلو یقه

مراد سنجاق کرد حالش رو به بهبودی نهاد. اما این مهره‌ها برای من که مدام از لرزش اندام انگشت رنج می‌بردم هرگز چاره ساز نبود. اعتراف می‌کنم بارها ظروف میناکاری توی دکور خانه‌مان را شکستم.

می‌روم بالاتر. روی سنگ‌های پلکانی کمر کوه خودم را بالا می‌کشم. زیر پایم را زیاد نگاه نمی‌کنم. فقط می‌دانم اگر از این جا به پایین سقوط کنم تکه بزرگه‌ام گوشم است.

رئیس دادگاه که توی تاریکی قدم می‌زند و چشمش جهان مرا نمی‌بیند می‌گوید:

- لابد این جور که شما می‌گویید پنج هزار سال پیش قبل از مصری‌ها هم نباید جسد حیوانات رو مومیایی می‌کردند.

وکیل عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند و می‌گوید:

- بایست از حیواناتی استفاده می‌کرد که به صورت طبیعی مرده باشند.

رئیس دادگاه حکم را می‌خواند.

پنجه‌ام را بالا می‌برم. می‌گویم نامه پزشکی دارم. مثل این که نشنیده گرفته باشد در حالی که صدای جیر جیر کفش‌هایش بلند شده بود می‌گوید: از این حرفا گذشته است و جایگاه را ترک کرد.

نور آفتاب از وسط آسمان می‌خورد وسط فرق سرم که

عو ضی

جواب می دهد:

صدای سگ ها را جدی می گیرد. نوک پا نوک پا جلو می آید و می گوید:

-مادر نزاده هنوز و خواست کارد را تا دسته در شکم فرو کند. سایه گویا حوصله اش سر رفته باشد. می ایستد من هم می ایستم.

-آهای کسی اونجاست؟ تا سوراخ سوراخت نکردم دستاتو بذار کنار گوشت و از اون خاکریز تن لشتو بیار بالا.

سایه گریبانگیر من می شود. دست روی سیاهی سمجش می گذارم و می گویم:

نفسم را حبس می کنم. کله بزرگم را می دهم زیر خارین ها و بوته های سبز و کشیده درخت ارزن. حس می کردم پوست سرم سوزن سوزنی شده است. آستین های بالازده پیراهنش را پایین آورد و گفت:

مرگ مادرت تپ تپو نیستی تو؟

-مثل این که اوهام ورمون داشته بزنید بریم رفقا!

خرس پشمالوی قهوه ای رنگ اول پوستش جدا می شود. بعد بدن فربه اش را در فریزر می گذارد. همین که به چشم ها و زبان و مغز پرندگان می رسد آنها را بیرون می کشاند فقط منقار می ماند با سری که از اجزا خود خالی شده است. روی تمام پوست ها نمک غیر یوده به ضخامت دو و نیم سانتی متر پاشیده است. در گوشه ای از اتاق، درست نزدیک ترین جا به محل فریز کردن جنازه حیوانات بوی گلیسرین و الکل و بوراکس به مشام می رسد.

سگ ها با دندان های هفت و هشتی دراز و گوش های آویزان عقب گرد می کنند در حالی که هنوز زبان شان بیرون است دو پای جلویی شان را به طرف شکم جمع می کنند و کم کم آرام می گیرند و چرت می روند.

. به عقب هلش می دهم:

در همین موقع صدای سنگین کشیدن چیزی حواسم را جمع می کند. ماده خرسی روی کارتن به داخل سرانده می شود. موهای بدن خرس، قهوه ای سوخته است. چشم های براقش به نقطه ای ثابت خیره مانده است. در کلبه جیر غلیظی می کند و تا ته باز می ماند. گردنم را بالا می کشم. می بینم باغ وحش مرده ای روی دیوار به تصویر کشیده شده است. قطرات داغ از گوشه چشمانم بیرون ریخت. دلم برای آن همه حیوان زبان بسته می سوزد. چرا بدون مجوز محیط زیست در این گوشه دنج مشغول پوست کندن حیوان کمیاب و نادر است. هر چند خون قجری را در رگ هایش می دیدم ولی خونم از دیدن آن همه حیوان و گونه های پرنده به جوش می آید. در همین فکرها بودم که سنگ زیر پایم در می رود. صدای ریزش شن ها بار دیگر سگ ها را تا لبه آن پرتگاه که ایستاده ام می کشاند. مرد خرس را رها می کند و با چشمان جستجوگرش در حالی که کارد تیز و بزرگ در دست گرفته است همراه سگ ها راهی سرازیری می شود. اهرم گلن گلن را می کشم. انگشت سبابه ام در حال لرزیدن است. حالا تیزی کاردی را کنار گردنم حس می کنم. می گویم:

-روتو کم کن. قاتل قاتل هست. مگه خرس آدم نیست؟ سیاه نگاهم می کند مثل اینکه می خواهد بگوید: نه که نیست. می گویم:

علاوه بر اینکه در کوه و بیابان دنبال گیاهان دارویی هستم خودم را یک محیط بان وظیفه شناس می دانم.

هل ام می دهد تا ته جایی که به زور ایستاده ام. می گوید:

-مگر کار خودت قانونیه بی شرف.

می گویم:

-کندن گل و گیاه خودروی کوهی کجاش بی قانونی هست؟

نگبهان به من می گوید:

-نمی خوای بخوابی؟

و بعد ساعت مچی ام را می گیرد. می گوید:

-مرتیکه ی نالایق، با این زبون بسته ها چکار می کنی اینجا؟

- بهتر است از این پس به ساعت نگاه نکنی!

سایه اکنون بیرون ایستاده است. کنار همان آویشن‌های
توی باغچه. با صدای افتادن درب آهنی روی موزاییک از جا
کنده می‌شوم. صدا می‌زنم:

- هی کجا رفتی داشتیم با هم گپ می‌زدیم.

سایه در تن سبز درخت بلوط می‌لولد و من در اتاقی
کوچک با مردی که عبا و عمامه دارد.

ساعت‌های نه و ده صبح است. باغبان فانوس را گوشه‌ای
می‌گذارد. با تیغه تیز بیلِ دسته بلند خاک‌های قرمز و خیس
باغچه را جابجا می‌کند. پر سیاوشان آنقدر روی زمین پخش
شده است که مجالی برای دیدن آویشن و بابونه نیست.

سایه فانوس را برمی‌گیرد. با پاهای درازش از شکاف دیوار
می‌گذرد.